

دانیال معین‌الدین نویسنده پاکستانی چهل و چند ساله، درس خوانده حقوق دانشگاه ییل است و مدتی در نیویورک به وکالت گذرانده اما حالا در مزرعه‌ای در پاکستان، روی اولین رمانش کار می‌کند. از او چند داستان در نیویورکر چاپ شده که ماجرای همه در پاکستان رخ می‌دهد. این داستان به صورت کتاب درآمد و پرفروش هم شد. «نواب‌الدین برقی» از بهترین داستان‌های کوتاه سال ۲۰۰۸ است و با اطلاع و اجازه نویسنده به فارسی منتشر شده است.

## نواب‌الدین برقی

# Nawabedin the Electrician



مهارت منحصر به فردی داشت. راهی یاد گرفته بود که سر شرکت برق کلاه بگذارد، با دستکاری کنتورها که رقم کمتری می‌انداخت. آن قدر ماهرانه این کار را انجام می‌داد که مشتریانش راحت می‌توانستند از یک اسکناس ۱۰۰ روپیه‌ای بگذرند که برای آن‌ها به صرفه تر بود. در این صحرای خشک پاکستان، پشت شهر مولتان که موتورها شب و روز از سفره زیرزمینی، آب می‌مکیدند، کشف نواب بازار کیمیا را کساد می‌کرد. بعضی گمان می‌کردند از آهن ربا استفاده می‌کند یا گریس می‌مالد یا تکه‌های چینی یا موم کندوی زنبور لای کنتور می‌گذارد. بدبینان هم می‌گفتند که دم مأمور فرانت کنتور را می‌بیند. در هر صورت این کلک، کار نواب را هم در مزرعه اربابش ک.ک. هارونی و هم بیرون از آن تضمین می‌کرد.

مزرعه در امتداد راهی تنگ و پیچ در پیچ قرار داشت که به بازار می‌رفت و در دهه ۷۰ کشیده بودند. روزگاری که ک.ک. هارونی در دستگاه اداری اسلام‌آباد نفوذ داشت و حرفش را می‌خواندند. بیابان تفتیده بین مزارع نیشکر و پنبه، باغ‌های انبه و کشتزارهای شیدر و گندم پهن شده بود و هر روز با آب لوله‌کشی چاه‌هایی آبیاری می‌شد که نواب‌الدین برقی تعمیر و نگهداری‌شان را به عهده داشت. نواب صح‌ح دوره‌گردیش را از املاک نورپور هارونی شروع می‌کرد، سر پمپ شکسته‌ای احضارش می‌کردند، نواب سوار بر دوچرخه‌اش که دور پره‌های چرخ‌ها گل‌های تزئینی پلاستیکی انداخته بود، در راه ناهموار رکاب می‌زد. ابزارها و چکش معروف یک و نیم کیلویی سرگردش، توی خورجین روغنی‌اش که از دسته فرمان آویزان بود، تلق تلوق می‌کرد. مباشر و کارگران مزارع که در خنکای انجیر معابدی که برای سایه انداختن بر سر چاه‌ها کاشته بودند، انتظار او را می‌کشیدند، گفت جای نمی‌خواهم و فنجان داغ چای را رد کرد.

نواب که چکش در دستش مانند تبر وحشی‌ها تاب می‌خورد، وارد اتاقک روغنی تلمبه‌خانه و موتور برقی می‌شد. سکوت. مردها دم در جمع می‌شدند تا او دانش دریابد که به نور نیاز دارد. با احتیاط به وسیله خراب نزدیک شد، اما کم‌کم دل و جرأت یافت. دورش چرخید، هل داد، ورنده‌اش کرد، یک فنجان چای سفارش داد و سرانجام پیاده‌اش کرد، با پچ‌گوشتی کند و بلند صفحه‌های محافظ موتور را درآورد، پیچی پرید به تاریکی. چکش کله‌گردش را برداشت و ضربه‌ای استانه زد اما دخالش جواب نمی‌داد. بعداز سبک سنگین کردن وضع به یکی از کارگران مزرعه دستور داد که یک تکه کلفت چرم برایش پیدا کند و شیره چسناک انبه را از درختی در آن نزدیکی جمع کند. صبح تا بعدازظهر طول می‌کشید، نواب هربار چیزی را امتحان می‌کرد، لوله‌ها را گرم می‌کرد، خنک می‌کرد. سیم‌ها را به هم می‌بست، سویچ‌ها و فیوزها را اتصال کوتاه می‌کرد. با این حال پمپ، در میان خوشحالی جمعیت از این ابتکار ناب محلی، راه افتاد.

خوشبختانه یا بدبختانه، نواب خیلی زود ازدواج کرد و زن مهربانی داشت که باروری‌اش حرف ندانست. زنش را می‌پرستید و او هم هر نه ماه نشده، یک بچه می‌آورد، همه هم دختر. سیر به شیر، سرانجام پسری که منتظرش بودند به دنیا آمد، یک دست کامل دوازده‌تایی دختر، از قنداقی تا یازده ساله و یک جنس تک.

اگر فرماندار ایالت پنجاب هم بود، جهیزیه آن‌ها او را به گدایی می‌انداخت. برای یک برق‌کار و مکانیک، هر قدر هم ماهر، شوهر دادن همه آن‌ها محال بود. هیچ نزول خواری که عقلش بجا باشد، با هر بهره‌ای، حاضر نمی‌شد پول کافی برای خرید وسایل لازم برای دخترها به او بدهد: تخت، کمد، صندوق، پنکه، ظرف و ظروف، شش دست لباس عروس و شش دست لباس داماد، احتمالاً تلویزیون و غیره و غیره.

هر مرد دیگری بود، خود را می‌بخت و تسلیم می‌شد، اما نواب‌الدین از این دست آدم‌ها نبود. دخترها مثل مهمیز نوغ او بودند و هر صبح که در آینه به خودش نگاه می‌کرد، رضایتمندانه چهره جنگجویی را می‌دید که به نبرد می‌رود. نواب البته می‌دانست که باید به فکر منابع درآمدی دیگر باشد، چون حقوقی که ک.ک. هارونی برای سرکشی به چاه‌های آب می‌داد، اصلاً کفاف نمی‌داد.

یک آسیاب گندم تک اتاقه علم کرد و موتوری خراب را روی آن گذاشت، خودش خراب کرده بود. پرورش ماهی را هم در برکه کنار یکی از مزارع اربابش تجربه کرد. رادیوهای خراب را می‌خرید، تعمیر می‌کرد و دوباره می‌فروخت. حتی اگر ساعت هم برای تعمیر می‌آوردند، نه نمی‌گفت، گرچه این کار خیلی حاصل مطلوبی نداشت بیشتر متلک به دنبال داشت تا دستت درد نکند، چون هیچ ساعتی بعد از آن که تعمیر می‌شد، درست کار نمی‌کرد.

ک.ک. هاروی بیشتر در لاهور می‌ماند و به ندرت برای سرکشی به مزارعش می‌آمد. وقتی پیرمرد می‌آمد، نواب شب و روز بین اقامتگاه خدمتکاران و باغ قدیمی انجیر معابد دیوارکشی شده‌ای که خانه اربابی وسطش بود، در رفت و آمد بود. نواب با عینک حلبانی کج و کوله و موهای ژولیده، به دستگاه‌ها و تأسیسات خانه و دستگاه‌های تهویه، آبگرمکن‌ها، یخچال‌ها و پمپ‌ها سر می‌زد، درست مثل مهندسی که وسط توفان در اقیانوس اطلس به دیگ‌های موتور کشتی بخار در حال غرق شدن می‌رسد. با همین تلاش‌های فوق بشری توانست قاپ ک.ک. هارونی را بدزد، توی پیله مکانیک بازی‌اش همان خنکی، نور و حمام و غذایی را فراهم می‌کرد که ارباب در لاهور داشت.

هارونی البته با این مرد همه‌جا حاضر، آشنا بود که نه فقط در سرکشی مزرعه او در معیتش بود، بلکه شب و روز در کنار تخت بزرگ سیم‌کشی لامپ‌ها را درست می‌کرد یا در حمام با آبگرمکن ور می‌رفت. سرانجام سر شبی وقت صرف چای، نواب فرصت را مغتنم یافت و اجازه خواست که مطلبی به عرض برساند. ارباب سرخوش جو آتش گذاخته، ناخن‌هایش را که سوهان می‌زد، گفت اشکالی ندارد. «ارباب مستحضر هستید، زمین‌های شما از این جا تا ایندوس کشیده شده و هفده چاه در زمین‌هاست و به همه این چاه‌ها هم فقط یک نفر می‌رسد، نوکر شما، بنده. این مردها را در خدمت شما سفید کرده‌ام.» خم شد تا موهای خاکستری‌اش را نشان دهد. «الان نمی‌توانم وظایفم را چنان‌چه باید انجام بدهم. بس‌ام است. ارباب، خواهش می‌کنم ضعف مرا ببخشید. بهتر است ادم به خانه تاریک و شکم گرسنه بسازد تا روز روشن آبرویش بریزد. خواهش می‌کنم مرا مرخص فرمایید. التماس می‌کنم.»



پیرمرد به این فسناله‌ها عادت داشت، هرچند همیشه به این شیوایی بیان نمی‌شد، سوهان را کنار گذاشت و صبر کرد که باد بخوابد.

- نواب‌الدین چی شده؟

- چی، قربان؟ در خدمت شما می‌خواهید چه شود؟ نمک پرورده‌ام، اما قربان، الان با این دوچرخه و پاهای پیر و زخم‌هایی که از افتادن دستگاه‌های سنگین روی بدنم مانده، دیگر نمی‌توانم مثل آن اول که سعادت داشتم به خدمت شما دربیایم، مثل یک تازه داماد از این مزرعه به آن مزرعه رکاب بزنم. قربان از شما درخواست می‌کنم اجازه دهید از خدمت شما مرخص شوم و بروم.

هارونی که فهمید به اصل ماجرا رسیده‌اند، پرسید: «حالا می‌گویی چه کنم؟» به جواب نواب‌الدین اهمیتی نمی‌داد، مگر این‌که به آسایش او مربوط می‌شد که خیلی برایش مهم بود.

- خب، ارباب اگر من موتوسیکلتی داشته باشم، می‌توانم حداقل تا وقتی یک آدم جوانتر تربیت کنم، یک‌جوری لک‌ولک کنم.

محصول آن سال خوب بود. هارونی جلو آتش احساس سخاوت کرد و

برخلاف میل مباشر مزرعه، نواب صاحب یک موتوسیکلت هوندا ۷۰۰ نوشد. حتی مقرری بنزین هم برای او تعیین کرد.

موتوسیکلت موقعیت او را بالا برد و اعتبار جدیدی به او بخشید، دیگر همه عمو صدایش می‌زدند و درمورد مسائل جهانی از او نظر می‌خواستند که به کل پیاده بود. حالا می‌توانست دورتر برود و کسب و کار بزرگتری راه بیندازد. بهتر از همه، حالا می‌توانست هرشب پیش زنش باشد که همان اول زندگی خواسته بود که با نواب در ده زندگی نکند و پیش خانواده‌اش در فیروزه بماند، نزدیک تنها مدرسه دخترانه. یک راه مستقیم طولانی در امتداد کانال آب از نزدیک فیروزه تا قلب زمین‌های ک.ک. هارونی می‌رفت. این جاده را بر بقایای شاهراهی قدیمی بنا کرده بودند که روزگاری جزو املاک شاهزاده بود. حدود صد و پنجاه سال قبل یکی از شاهزاده‌ها برای رفتن به عروسی یا ختمی از این راه عبور می‌کرد و گرمش شده بود و امر کرد آن درختان افاقیا را بکارند تا بر سر رهگذران سایه بیندازد. احتمالاً چند ساعت بعد یادش رفته بود چه دستوری داده و چند ده سال بعد خود او به فراموشی سپرده شد، اما آن درخت‌ها هنوز پابرجا بودند، تنومند، پر شاخه، بعضی‌ها هم خشکیدند، بدون شاخ و برگ و پوست. نواب با وسیله تازه‌اش و خورجین و جعبه ابزارش، از هرچفت و بستش نواری آویزان بود، در این راه تقریباً پرواز می‌کرد و وقتی به دست‌اندازی می‌رسید، انگار در کنار موتور بال‌هایی ریز گشوده می‌شد، سر هرچاهی که قرار بود می‌رفت و با سرعت رسیدنش، همه را شگفت‌زده می‌کرد.

از بالا که به زندگی نواب نگاه می‌کردی، روزش به بی‌هدفی شاپرکی می‌گذشت. صبح می‌رفت در خانه مباشر ارشد و عرض ارادت مبسوط، بعد سر یکی دوتا چاه می‌رفت، گرد و خاک جاده‌های خاکی را بلند می‌کرد، به شهر فیروزه می‌رفت، مثل شست‌تیر از درخت‌های افاقیا رد می‌شد، مثل گلوله توی شهر می‌گشت

سراغ یکی از سرگرمی‌های شخصی‌اش می‌رفت - قرار و مدارهایش را با پسر عمویش محکم کند که انگبین جالیز او را جمع کند، یا قبل از تخم‌گذاری و جوجه‌کشی سهم خود را بشمارد - بعد به هارونی برگردد و دوباره بزند بیرون. نقشه‌های این روزهای راه‌ها درهم و برهم بود، اما هرروز صبح آفتاب که می‌زد، او هم از یک‌جا بیرون می‌آمد و هرشب خسته و سیاه به همان‌جا برمی‌گشت، موتور را خاموش می‌کرد و از آستانه در حیاط هل می‌داد و می‌برد تو، موتور که سرد می‌شد تق تق صدا می‌کرد. نواب هرشب موتور را روی جک می‌گذاشت و منتظر دخترهایش می‌ماند که بیایند، همه‌شان دورش را بگیرند بیرون روی کول او. صورتش این‌جور مواقع شادی معصومانه و کودکنه‌ای داشت که به نحو غریب و غم‌انگیزی با چهره زمخت و خشن و چین‌های عمیق و ته ریشش در تضاد بود. بو می‌کشید تا حدس بزند که زنش برای شام چی پخته و بعد می‌رفت سراغ زنش و او را در همان حالت همیشگی می‌دید. آتش را می‌دمید و چای دم می‌کرد. یک شب با به کلبه تاریکی گذاشت که آشپزخانه‌شان بود و دیوارهای خشتی‌اش از دود سیاه شده بودند. «سلام عزیزم، عزیز دلم، توی این دیگت چی برای من داری؟» در دیگ را که روی زمین گذاشته و جایش کتری را روی اجاق گذاشته بودند، برداشت و با یک قاشق چوبی مشغول جست‌وجو در دیگ شد.

زن قاشق را از دستش گرفت و توی کاری فروبرد و یک ذره به او چشانند و گفت: «بیرون! بیرون!»

مثل بچه‌ای حرف‌شنو که دارو تو حلقش می‌ریزند، دهانش را باز کرد. زنش با وجود این‌که سیزده شکم زاییده بود، بدنی نرم و قوی داشت، مهره‌های کمرش از زیر لباس تنگش معلوم بود. صورت دراز مردانه‌اش هنوز برق می‌زد و رنگ اخراعی سیری به او می‌داد. با این‌که موهایش کم‌پشت و سفید بود، باز هم مثل زن روستایی جوانی به صورت بافای بلند می‌بافت که تا کمرش می‌رسید. گرچه



گفت: «باز هم هست. نگاهش کن. اصلاً مثل آشغال‌هایی که از بازار می‌خری نیست. دشتی‌ها بابت تعمیر دستگاه پرس نیشکرشان پنج کیلو دادند. فردا می‌فروشم. پاراتا درست کن، برای همه‌مان، خویش را!»  
- اجاق را خاموش کرده‌ام.

- خب، روشن‌اش کن. یا می‌خواهی، تو همین‌جا بنشین. من روشن‌اش می‌کنم.  
زن بلند شد و گفت: «کار تو نیست. به هر حال باید خودم برم.»  
بچه‌های کوچکتر که بوی روغن تابه به مشامشان خورده بود، جمع شدند تا ذوب قند را در تابه تماشا کنند. سرانجام دخترهای بزرگتر هم رسیدند و کناری ایستادند و خودشان را گرفتند.

نواب چمبک زده بود و آتش را فوت می‌کرد، متلک گفت: «بفرمایید، پرنسس‌ها، من که می‌شناسم‌تان، می‌دانم دل‌تان می‌خواهد.»  
شربت قهوه‌ای را روی تکه‌های نان برشته ریختند و خوردند. کمی بعد نواب سراغ خورجین موتوسیکلت رفت و یک کلوخه دیگر درآورد و خواست ببیند چه کسی بیشتر می‌خورد.

یک شب، چند هفته بعد از جشن شکر مختصر خانوادگی، نواب کنار نگهبان انبار غله نورپور هارونی نشست بود. کنار زمین خرمن‌کوبی حدود سی سال پیش یک درخت انجیر معابد کاشته بودند که حالا چتری بیست سی متری شده بود و همه کارگرانی که در انبار کار می‌کردند با دقت از آن نگهداری می‌کردند و با سطل آبش می‌دادند. نگهبان پیر زیر این درخت می‌نشست و نواب و جوان‌ترهای دیگر تنگ غروبی با او می‌نشستند و سر به سرش می‌گذاشتند و شوخی می‌کردند تا پیرمرد سرحال بیاید. به داستان‌های پیرمرد گوش می‌دادند، از دورانی که همه راه‌های این اطراف، گل و شل بود و قبایل محض تفریح، گاو دزدی می‌کردند و سر این‌کار با کوچکترین متلکی همدیگر را می‌کشتند.

با این‌که هوا بهاری بود، نگهبان در یک پیت حلیی آتش روشن کرده بود که پاهایش را گرم کند و باتوقی برای جمع فراهم کند. برق رفته بود، مثل اغلب اوقات و ماه بدر در آسمان بالا می‌آمد، نورش از دیوارهای دوغلب‌اندود، بازمی‌تابید و غیرمستقیم صحنه را روشن می‌کرد و سایه محوی دور ماشین‌های کشاورزی پراکنده، خیش‌های و بذرپاش‌ها و چنگک‌ها می‌انداخت.

نواب به نگهبان گفت: «ببین پیرمرد. دست و پات را می‌بندم و توی انبار حبسات می‌کنم که فکر کنند دزدی بوده، بعدش باکم را از بشکه بنزین پر می‌کنم.»

نگهبان گفت: «برای من که چیزی ندارد. برو بابا، فکر کنم زنت صدا می‌کند!»  
- فهمیدم حضرت والا. دوست داری تنها باشی.

نواب از جا جست و با نگهبان دست داد، تعظیمی کرد و به نشانه احترام دستانش را به زانوی پیرمرد زد، همان‌کاری که برای ک.ک. هارونی فنودال می‌کرد، اما این یکی شوخی‌ای بود در اوقاتی که می‌خواست سر به سر پیرمرد بگذارد.

نگهبان به عصای بامبویش که سرش فولادی بود تکیه داد، بلند شد و گفت: «خواست را جمع کن پسر.»

نواب روی موتوسیکلتش پرید. از جک درآورد، چراغ موتور را روشن کرد و گوله

این مدل به او نمی‌آمد، نواب او را به صورت همان دختری می‌دید که بیست سال قبل باهانش ازدواج کرده بود. دم در ایستاده و دخترانش را نگاه کرد که لی‌لی‌بازی می‌کردند. خودش را عقب کشید تا زن به زحمت رد شود.

اول نواب خورد، بعد دخترها و آخر سر زنش. رفت بیرون تا آروغی بزند و سیگاری دود کند و به هلال ماه نگاه کند که تازه در افق طلوع کرده بود. فکر کرد، نمی‌دانم ماه از چی ساخته شده؟ یادش آمد در رادیو شنیده بود که امریکایی‌ها می‌گفتند برسطح ماه پا گذاشته‌اند. افکارش به زوایای مختلف کشیده می‌شد. همسایگان او در دهکده هم شامشان را تمام کرده بودند. دودی که از آتش پهن گاو برمی‌خاست، بالای بام‌های روبه تاریکی می‌ماند و بوی تند می‌بوی توتون خام می‌پراکند.

خانه نواب وسایل آسایش زیادی داشت. در هر سه اتاق آب لوله‌کشی داشت و حتی تلویزیون سیاه و سفیدی هم دست و پا کرده بود که زنش پارچه‌ای روی آن انداخته بود که خودش گلدوزی کرده بود. نواب آنتن پشت‌بام را از داخل خانه با چرخ دنده ابتکاری‌اش تنظیم می‌کرد تا تلویزیون بهتر بگیرد. بچه‌ها می‌نشستند و صدای تلویزیون را خیلی زیاد می‌کردند. زنش بیرون آمد و پیش شوهرش روی تخت بافتنی که با ریسمان آویزان کرده بودند، نشست و پاهایش را تلب داد.

لیخندی زد و نگاهش کرد و گفت: «یک چیزی توی جیبم دارم. می‌خواهی بدونی چیه؟ زن دست دراز کرد و عینک او را صاف کرد: «این بازی را بلدم. چرا همیشه عینکت کج است؟ فکر کنم همیشه یک گوش‌ات بالاتر از آن یکی است.»

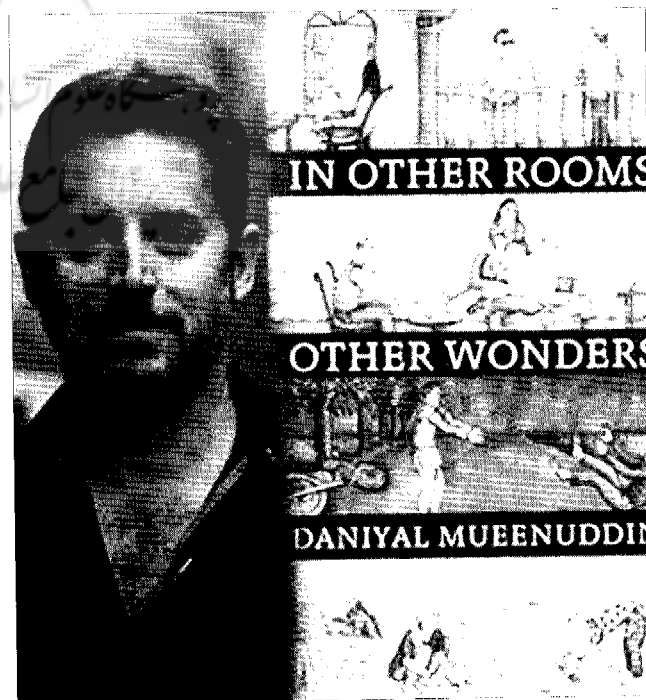
- اگر پیدا کردی، مال خودت.

نگاهی کرد و دید که بچه‌ها هنوز غرق تلویزیون هستند، به جیب‌های شوهرش دست زد. نواب گفت: «پایین پایین‌تر.» توی جیب جلیقه چرب و چیلی زیر کورته‌اش، یک روزنامه پیدا کرد که لایش قند کلوخه خام پیچیده بود.



کرد به طرف دروازه خرمن‌جا و در راهی پانصد متری که از دل مزرعه تا جاده اصلی می‌رفت گاز داد. سردش شد و خوشش آمد، چون می‌دانست که اتاق‌های خانه‌اش شب و روز به لطف هیتر برقی مثل تنور است و خانواده حتی حالا که بهار آمده، از بخاری استفاده می‌کند. بیچید به جاده اصلی تاریک، سرعتش را زیاد کرد، در نور ضعیف چراغ موتور، تا می‌آمد موانع را ببیند، ظاهر می‌شدند، انگار که در نور فانوس متحرک مسابقه می‌دوید. مرغ‌های شباهنگ وسط راه تاریک نشسته بودند و پروانه‌ها را در تاریکی تقریباً از زیر تایر موتور او به منقار می‌گرفتند. نواب دست‌هایش را محکم به فرمان گرفته بود و از دست‌اندازها می‌پرید، از سرعت خودش کیف می‌کرد و روی رکاب‌ها می‌ایستاد. در زمین‌های پست که نیشکرها به صورت غرقایی آبیاری می‌شدند، مه بلند می‌شد و هوای خنک او را در برمی‌گرفت. از سرعتش کاست و بیچید به راه فرعی کوچکتری که به موازات جوی آب پیش می‌رفت.

مردی از کنار یکی از آب‌بندها درآمد. دست تکان می‌داد که نواب نگاه دارد. در میان ترتر موتور گفت: «برادر مرا برسان به شهر. کار واجبی دارم و دیرم شده». نواب فکر کرد بخشیکی شانس این وقت شب بین چه کاری دست خودمان دادیم. چراغ‌های عقب موتورسیکلت هاله‌ای قرمز روی زمین انداخته بود. از آبادی دور بودند. حدود دو کیلومتر آن‌طرف‌تر روستای دشتیان کنار جاده قوز کرده بود، قبل از آن چیزی به چشم نمی‌خورد. به صورت مرد نگاه کرد. «کجایی هستی؟» مرد زل زد به او، صورت برزی داشت، اما چشمانش تیز بود. - کشمور. خواهش می‌کنم، یک ساعت است که این‌جا ایستاده‌ام و تو اولین آدمی هستی که دیده‌ام، تمام روز پیاده آمده‌ام.



IN OTHER ROOMS

OTHER WONDERS

DANIYAL MUEENUDDIN

نواب فکر کرد کشمور، ده توسری خورده آن طرف آب. هر سال طایفه‌های آن برای انبه‌چینی به نوریور هارونی و مزارع نزدیک می‌آمدند و به مزد ناچیزی کار می‌کردند و محصول کم می‌شد، می‌رفتند. آخر فصل هم جشنی کوچک راه می‌انداختند و صد و چند نفری، گاو میشی می‌خریدند. چندبار نواب هم در جشن‌شان بود، به احترام‌شان رفته و پلو شورشان را با قیمه خورده بود.

به مرد لبخندی زد و با چانه اشاره کرد که سوار شود: «بپر ترکم». نواب به زحمت با وزن پشت‌سرش تعادل خود را حفظ کرد و در راه پردست‌انداز کنار کانال گاز داد. زیر درخت‌های اقا قیا سرعتش را زیاد کرد.

یک کیلومتر نرفته، مرد در گوش نواب داد زد: «وایسا!»

نواب در باد تند نمی‌شنید: «طوری شده؟»

مرد چیز سفتی را به دنده‌های او چسبانده.

- اسلحه دارم، شلیک می‌کنم.

نواب وحشت‌زده ترمز گرفت، ایستاد و به یک‌طرف پرید. موتورسیکلت را روی زمین رها کرد و راهزن هم نقش زمین شد. کاربراتور باز ماند، موتور یک دقیقه کار کرد و چرخ‌ها چرخید، بعد پت پت کرد و خاموش شد، چراغ‌های جلو هم.

نواب من‌و‌مین کرد: «چی کار می‌کنی؟»

دزد روی یک زانو بلند شد و اسلحه‌اش را به سمت نواب نشانه رفت و گفت: «عقب نایستی، شلیک می‌کنم».

اندام محوشان در شبی ناگهان نفس‌گیر تاریک شد، بوی بنزین خام می‌آمد که از کنار موتورسیکلت واژگون شده به خاک زیر پای‌شان نشست می‌کرد. آبی که در نهر جاری بود در نی‌ها می‌بیچید و صدای قل‌قل آرامی شنیده می‌شد. نواب که چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، متوجه شد مرد، زخمی را کف دستش می‌مکد و تیانه‌چ را در دست دیگرش نگاه داشته است.

مرد که رفت موتور را بلند کند، نواب یک‌قدم به طرف او رفت.

گفتم که شلیک می‌کنم.

نواب دو دستش را به التماس به هم چسبانده. «التماسات می‌کنم، من دخترچیچ دارم، سیزده تا بچه دارم. قسم می‌خورم سیزده تا. می‌خواستم کمکت کنم. می‌رسانم‌ت به فیروزه، به کسی هم نمی‌گویم. موتور را نبر. عصای دست من است. من هم مثل خودت بدبخت بیچاره‌ام».

- خفه شو!

نواب بی‌آن‌که معطل کند به سمت سلاح مرد هجوم برد، اما موفق نشد اسلحه را بگیرد. دو مرد گلاویز شدند. دزد خودش را از دست او رها کرد، عقب رفت و شلیک کرد. نواب به زمین افتاد و دو دستی زیر شکمش را گرفت، شگفت‌زده و متحیر بود، انگار بی‌هیچ علتی به او سیلی زده بودند.

طرف، موتور را هل داد و سوارش شد و سعی کرد روشن‌اش کند، همه وزنش را روی هندل می‌انداخت و موتور صدایی می‌داد، اما روشن نمی‌شد. خفه کرده بود. شیر بنزین را کامل باز کرد که وضعیت را بدتر کرد. با صدای شلیک، سگ‌های دشتیان به عوعو افتادند و صدای‌شان در باد می‌لرزید.

نواب برزمین افتاده و فکر می‌کرد یارو او را کشته است. آسمان مهتابی پریده‌رنگ از لای شاخه‌های درختان افاقیا دیده می‌شد که مثل کاسه‌ای آب کج‌دار و مریز به عقب و جلو تکان می‌خورد. جوری افتاده بود که یک پایش مانده بود زیرش، پایش را صاف کرد. جای زخمش را که لمس کرد، دستش نوچ شد. نواب با ناله‌ای نه چندان بلند آهنگین گفت: «آی خدا! مادر! خدای من!» به دزد نگاه کرد. پشتش به او بود. سه، چهار متر آن‌ورتر دیوانه‌وار هندل می‌زد. نواب نمی‌توانست بگذارد که آن را ببرد. موتورش، عصای دستش و آزادی‌اش.

بلند شد و خود را به جلو پرت کرد، پای مجروحش تاب برداشت. افتاد و پیشانی‌اش به سپر عقب موتور خورد. دزد که روی موتور نشسته بود، برگشت دستش را به او گرفت و با هفت تیر پنج گلوله دیگر شلیک کرد، یک، دو، سه، چهار، پنج. نواب ناباورانه به صورتش خیره شد و آتش مکرر را از لوله رولور دید. مرد تا به حال از سلاح بی‌جوازش استفاده نکرده بود و فقط موقعی که از قاچاقچی می‌خرید، محض امتحان یک‌بار شلیک کرده بود. دلش نمی‌آمد به سر و تنه شلیک کند، به ران و پاها تیر زد. دو گلوله آخر با اختلاف آشکاری خطا رفت و گل و خاک بلند کرد. دزد غرولندکنان موتور را چند متری هل داد و دوباره سعی کرد روشن‌اش کند. نور چراغ‌قوه‌ای از سمت دشتیان در جاده پیدا شد. مرد موتور را زمین انداخت و به میان نی‌های حاشیه مزرعه دوید.

نواب وسط جاده افتاده بود و نمی‌خواست حرکت کند. اول که تیر خورد، دردش مثل نیش بود، اما حالا درد بدتر شده بود. گرمای خون را توی شلوارش حس می‌کرد.

دور و بر خیلی آرام به نظر می‌رسید. سگ‌ها در دوردست پارس می‌کردند و اطرافش جیرجیرک‌ها صدا می‌کردند، تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که صدای همه‌شان روی هم یک صدای واحد ملایم می‌شد. در باغ انبه آن‌طرف کانال، چند کلاغ قارقار کردند و او نمی‌دانست چرا این‌وقت شب کلاغ‌ها می‌خوانند. شاید ماری به درخت و لانه‌شان خزیده. ماهی تازه رودخانه‌ای از سیلاب باران‌های بهاری ایندوس به بازار آمده بود و یادش آمد که می‌خواست برای شام ماهی بخرد، شاید فردا شب بخرد. درد که شدت گرفت، باز بوی ماهی سرخ کرده به یادش آمد.

دو مرد دوان دوان از سمت ده آمدند. یکی‌شان خیلی جوان‌تر از دیگری بود، هردو یقه‌شان تا پایین باز بود. آن‌که مسن‌تر بود شکم گنده‌ای داشت و یک تفنگ قدیمی تک لول در دست داشت که قنداقش را ناشیانه با سیم بسته بود.

- خدایا! یکی را کشته‌اند. ببین کیه؟

مرد جوان‌تر کنار او زانو زد.

- نواب. نواب برقی نورپور هارونی.

نواب با اصرار، بی‌آن‌که سرش را بلند کند، گفت: «من نمرده‌ام».

این مردها را می‌شناخت. پدر و پسر بودند. خودش سیم‌کشی چراغانی عروسی پسر را انجام داده بود. «بی‌پدر لای نی‌ها قایم شده».

پیرمرد رفت جلو، به وسط نی‌ها شلیک کرد، تفنگ را پرکرد و دوباره شلیک کرد.

چیزی در میان ساقه‌های سبز پربار که به اندازه قد آدم بود تکان نخورد. مرد جوان که کنار نواب نشسته بود بازویش را گرفته بود، گفت: «دررفته».

پدر قنداق تفنگ را به شانه‌اش چسباند و با احتیاط جلو رفت. چیزی تکان خورد و او شلیک کرد. دزد به رو در محوطه باز افتاد. داد زد: «مادر، کمکم کن». روی زانو بلند شد و دستش را روی کمرش گذاشت. پدر جلو رفت و با قنداق تفنگ محکم وسط کمرش کوبید، بعد تفنگ را انداخت و یقه دزد را گرفت و کشان‌کشان او را به وسط جاده انداخت. پیراهنش را بالا زد و دید شش هفت تا ساچمه چارپاره به شکمش خورده، سوراخ‌های سیاه موتورمی که در نور چراغ‌قوه خون‌شان شره می‌کرد. از دهان دزد کف می‌رفت.

پسر بلند شد و موتوسیکلت را که تو دنده بود هل داد و موتور روشن شد. داد زد که می‌رود وسیله بیاورد و دور شد. نواب سرچایش وقتی شنید که مرد با عجله بدون کلاچ دنده موتور را عوض کرد، بی‌اختیار از درد به خود پیچید.

دهاتی پیر، پاکت سیگارش را درآورد و به نواب گفت: «عمو سیگار می‌خوای؟»

نواب سرش را عقب و جلو می‌چرخاند: «زهرمار. ببین به چه روزی افتادم».

در سکوت، فکر یک چیز فراموش شده نواب را آزار می‌داد. چیزی مهم. یادش آمد.

- بهولای. رولور طرف را پیدا کن. پلیس‌ها که بیایند لازم می‌شود.

گفت: «نمی‌توانم تو را تنها بگذارم.» اما یک دقیقه بعد سیگارش را انداخت و بلند شد.

مرد پیر هنوز در نیستان پی هفت‌تیر می‌گشت که چراغ‌های یک وانت از پایین جاده ظاهر شد. با تلق تلوک فراوان توی جاده پایین و بالا می‌شد. راننده که به کل قضیه مشکوک بود، کناری ایستاد و پدر و پسر، نواب و دزد موتوسیکلت را بلند کردند و عقب وانت گذاشتند. به سمت فیروزه رفتند به طرف کلینیک خصوصی که دکتری اداره‌اش می‌کرد که رفتار جدی، صریح و موفقیت‌اش در مداوای تمام بیماری‌های مسری، آن هم فقط با چند دارو، در فیروزه بیماران فراوانی برایش دست و پا کرده بود.

درمانگاه بوی مواد ضدعفونی‌کننده و مایعات بدن می‌داد، بوی شیرین سنگین، چهار تخت توی اتاق بود و یک مهتابی با نور ملایمی آن‌جا را روشن می‌کرد. پدر و پسر نواب را آوردند، لکه‌ای خون روی ملحفه چروک دید، لکه‌ای قدیمی. دکتر که در طبقه بالای کلینیک خانه داشت، با یک کنگ و زیرپوش پایین آمد. دلخور بود یک‌جورهایی از این‌که بی‌موقع مزاحمش شده بودند.

- بگذارشان روی آن‌دو تخت.

نواب حس می‌کرد انگار با کسی در دوردست حرف می‌زند، گفت: «السلام‌علیکم».

جناب دکتر صاحب».

دواجی به نظر آدم خیلی مهمی می‌آمد و نواب خیلی رسمی با او صحبت کرد.

- چی شده نواب؟

- می‌خواست موتورم را بدزد، اما نگذاشتم.

داروساز شلوار نواب را پایین کشید، پارچه‌ای برداشت و خون را پاک کرد، بعد

محکم اطراف زخم را فشار داد. نواب دو طرف تخت را سفت چسبیده بود و زور می‌زد که داد نکشد. دکتر گفت: «زنده می‌مانی. شانس آوردی. گلوله‌ها پایین خورده‌اند.»

- به آن‌جا خورده؟

داروساز با پارچه خون را پاک کرد: «شکر خدا، نه آن‌جا هم نخورده.» اما گلوله به ریه دزد خورده بود، چون نفس که می‌کشید خون بالا می‌آورد. این یکی از همین حالا مرده. به زحمت بردن به کلانتری نمی‌ارزه. دزد سعی می‌کرد بلند شود، التماس کرد: «رحم داشته باشید. نجاتم بدهید. من هم آدمم.»

داروساز به اتاق مجاور رفت که مطبش بود و نسخه‌ای نوشت و پسر مرد روستایی را سراغ نسخه‌پیچی در خیابان بعدی فرستاد. «بیدارش می‌کنی و می‌گویی دواها را برای نواب‌الدین برقی می‌خواهی. بگو من ضامن. پولش را بعداً می‌آورد.» نواب برای اولین بار به دزد نگاه کرد. بالشش خونی بود و خس‌خس می‌کرد، انگار بینی‌اش گرفته و باید فین می‌کرد. گردن نازک و درازش یک‌واری روی شانه‌هایش لق می‌زد انگار، گویی دررفته بود. مسن‌تر از آنی بود که نواب تصور می‌کرد، جوان نبود، پوستی تیره با چشم‌های فرو رفته و دندان‌های زرد جرم‌سیگار گرفته کج و کوله که هر بار هاق می‌زد نفس بگیرد، به چشم می‌آمد.

دزد با صدای ضعیفی گفت: «من در حق تو بد کردم، می‌دانم. تو که از زندگی من خبر نداری، من هم از زندگی تو خبر ندارم. حتی نمی‌دانم چی شد که از این‌جا سردرآوردم. شاید تو آدم بدبختی باشی، اما من از تو خیلی فقیرترم. مادرم پیر و کور است و در زانگه‌های بیرون مولتان زندگی می‌کند. بگو به من هم برسند. ازشان بخواه، مرا هم معالجه کنند.» به گریه افتاد و اشک‌هایش را پاک نکرد که روی صورت تیره‌اش خط می‌انداخت.

نواب رو برگرداند و گفت: «به‌درک. آدم‌هایی مثل تو در توبه کردن استادند. بچه‌هایم الان باید توی خیابان گدایی می‌کردند.»

بدن دزد منقبض می‌شد و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و انگشتانش ریشه داشت. دکتر انگار به جای دیگری رفته بود.

- گفتند که من رفتنی‌ام. حلالم کن. من زیر چک و لگد بزرگ شدم و حسرت یک وعده غذای سیر به دلم مانده. هیچ‌وقت چیزی از خودم نداشتم. نه زمینی، نه خانه‌ای، نه زنی، نه پولی، هیچ‌وقت، هیچ‌چیز. سال‌ها توی ایستگاه راه‌آهن مولتان می‌خوابیدم. دعای مادرم بدرقه تو. تو هم مرا حلال کن و نگذار مشغول‌دمه از دنیا بروم.

خس خس کرد و به سرفه افتاد و پشت بندش سسکسه. بوی مواد ضدعفونی، حالا برای نواب بوی خوب و دلپذیری شده بود. کف درمانگاه برق می‌زد، انگار، دنیای پیرامونش منبسط شد.

- عمراً. حلالیت نمی‌کنم. تو زندگی خودت را داشتی، من زندگی خودم را. من راه درست را رفتم و تو راه غلط را. حالا یک نگاه به خودت بکن، خون بالا آورده‌ای. فکر می‌کنی عدالت نیست؟ تو می‌خواستی زن و بچه‌های مرا یک عمر گریان

بگذاری که این موتور مرا بفروشی و چند دست ورق بگیری و یکی دو بطری زهرماری دست‌ساز بخری ببری کوفت کنی. اگر الان به این روز نیفتاده بودی، توی یکی از قمارخانه‌های کوفتی کنار رودخانه ولو بودی.

مرد چندبار پشت‌سر هم و هر بار آرام‌تر گفت: «لطفاً، لطفاً، لطفاً.» به سقف زل زد و زمزمه کرد: «درست نیست.» بعد از چند دقیقه چانه انداخت. دکتر که تا آن موقع برگشته بود و زخم‌های نواب را تمیز می‌کرد، کاری برای کمک به او نکرد.

ذهن نواب هنوز مانند پرنده‌ای که اطراف چیزی نورانی پرواز کند و بخواهد به آن تکی بزند، درگیر حرف‌های مرد و مرگش بود، اما دیگر فکر نکرد. به فکر موتوسیکلت خودش افتاد که از چنگ او درآورد و به نجات شکوه‌مندش فکر کرد.

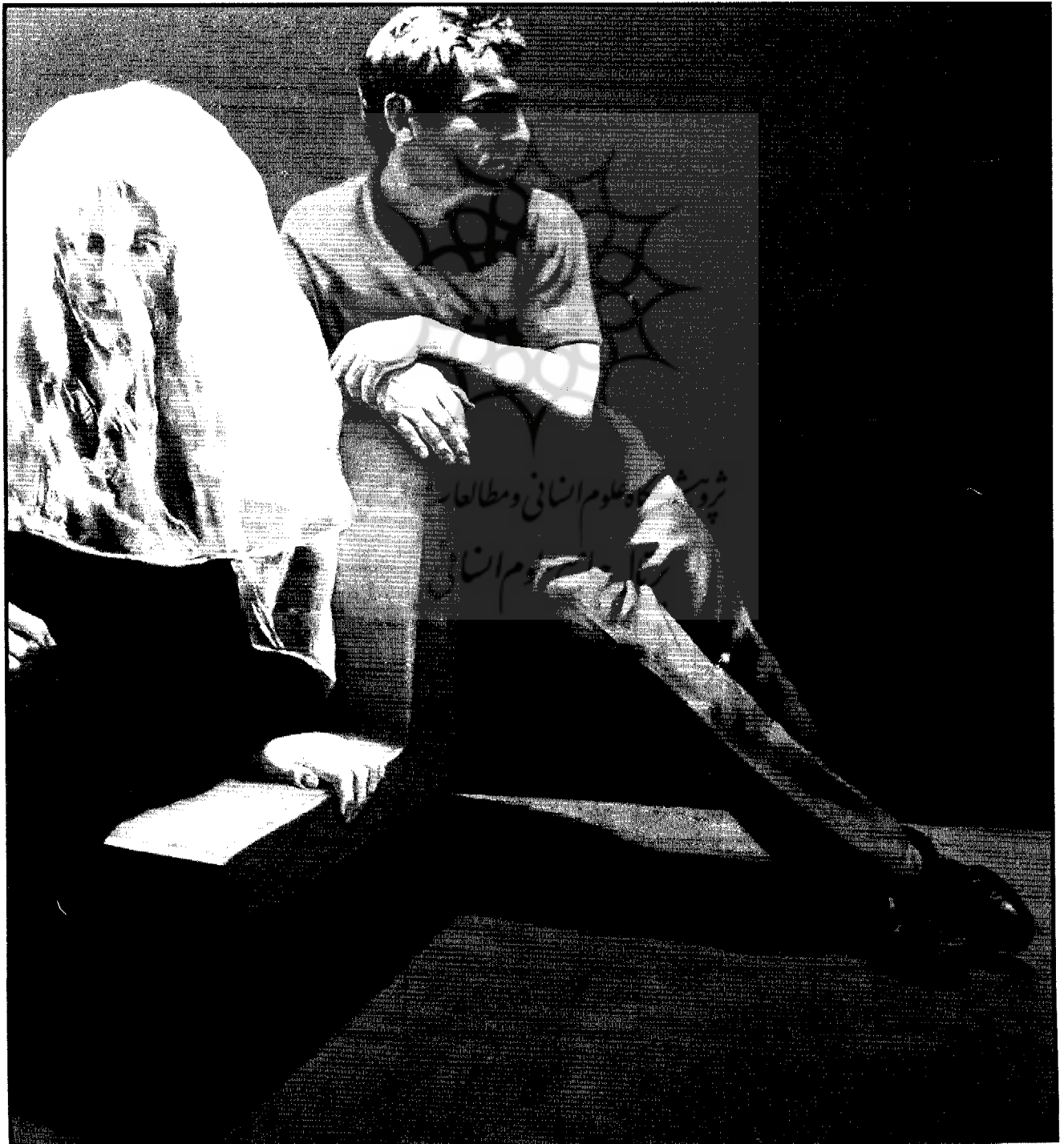
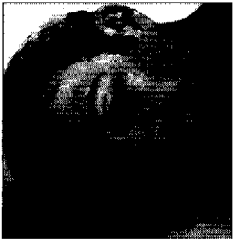
شش سکه شیر یا خط، شش شانس و شش گلوله که هیچ‌کدام او را نکشته بود، نواب‌الدین برقی را.

□





# گفتگو



شیرازی  
موسسه علوم انسانی و مطالعات  
سازمان